قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به بن در روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست
چو یوسف شد از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
پریشان آن عصا از دست هستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
باول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و ... دیرا سجده می‌کردند و شنیدن اخوان آنرا و حسد بردن

خوش آن گربند صورت باز رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا پاینده دیده / ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین
بشیرین خنده آن لعل شکر خند / بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم ایستادند
بدو گفتا که بس کن زین سخن بس / مگوی این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آسیبت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف آن فسانه / نهاد آنرا با خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در دهر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کزو سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکو رای نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس رست / دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم گر طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یکچند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرده از ینسان سربلندش / نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از ترکی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر هم پدر هم / نباید جاه جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او / پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزست در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست / بر احباب آب رویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست / کش انسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آواره گی نیست
بباید چاره سازی را لمز بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری

چو خاری بر دمد از شوره لختی / بباید کند ناکشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران [illegible]
[illegible]

چو آید مشکلی پیش خردمند / کزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقلی دگر با عقل خود یار / که تا در حل او گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمعی دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست بینان / بصدر راستی بالانشینان
نه در کج رو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کج رو کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن رنز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه دینی هست راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بقعه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور / بهایل وادی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز پشته خار
چو یکچند اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن پیشک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین ز خونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل از آنهم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم جای تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / در آن منزل برآساید زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن او تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه بر چه سراشیب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف علیه السلام همراه کاشت سحر آرند

جوان مردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بریشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند / بهر باری که آمد بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زان سان که شب خفتند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر دیه خرم طبع و شادان
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
در رزق و تملق باز کردند / ز هر جای سخن آغاز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را / بیان کردند هر نو و کهن را

که گر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
ز یکسو گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش باینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
نه صد گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن او کی پسندم / کزو گردد درون اندوه مندم
از آن ترسم کزو غافل نشیند / ز غفلت صورت حالش نه بیند

درین دیرینه دیر محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلک جانم را دراند
چو آن افسونگران آنرا شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که ما آخر نه زانسان سست رایم / که هر ده تن بگرگی بر نیایم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و دادن
و رایت نو و جاه ضلالت کندن و یوسف را در آن چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چریده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بازش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پای که می بودش ز گل تنگ / ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی بس از آن ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سر پنجه زند بر پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به بسته از قفا اولیست دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز دادی / نواهای مخالف ساز دادی
چو شد نومید از ایشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / بر و باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب ماندست / که نی رنگ اندر او نی آب ماندست
نهال ناز پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / کز و جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ / از و صلح و وزان سنگین دلان جنگ
از و نرمی و زیشان سخت رویی / از و گرمی و زیشان سرد گویی
زناگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر سر چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از درون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش بر کدورت مرکزش دور / هوایش بر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر در و یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگربار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بزومیش / برو شد هر سر مو چون یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آن را بی درنگی

چه دولت یافت آخر بیکران سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل بی‌گدازش شکر آیین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیرامنی بود / که جدش را ز آتش دامنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان / از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشیدن آن نازک بدن را
وزان پس گفت کای مهجور غمناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریشتر پیشت رسانم / فکنده پیش سر پیشت رسانم
تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر مویی ترا ایشان ندانند
بر ایشان این جفاها را شماری / وزیشان حال خود پوشیده داری
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود

ز چرخ نیلگون برخواست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پابوسش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش / برو و نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خود را سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت از دست آب بر سر / ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل برجست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
به پیش خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج ستادند
قضا را تیره ابری بود آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه بروی تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / بنور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان [illegible] را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست آن تاب
هنوز آن در پس پردست مستور / ز روی یوسفست این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده گوهر / که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا بود مهر آشکاره
سها را جز نهان بودن چه چاره

مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده روشن گردد از وی / کدامین خانه گلشن گردد از وی
کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده در بهایش
مرا به گردد از وی حال یابی / رسد دستم بدان اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نگهدار / غم شب رنج روز خود نگهدار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

[illegible] یوسف را علیه السلام [illegible]
[illegible]

خوش آن وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مهربان یکسر خریدار

بهر چیزی

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمان چند و میگفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور / باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول بار / بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند / بس زانوی خاموشی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای / برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و زر و گوهر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید / ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بگفتا این گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش
بهای هر گهر زان در مکنون / خراج مصر بودی بلک افزون
عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی آن پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاری را بجای آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فرازین احترامم / که باشد زیر فرمان این غلامم
ببرجم اختری تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نه پیچید
اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان نور یابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که روزی گردد این روز سفیدم
شبم را روز فیروزی برآمد / غم و رنج شبا روزی سر آمد
شدم با نازنین خویش دمساز / سزد اکنون که بر گردون کنم باز
درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمدالله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آرد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گو هر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می بیخت / سرشک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود
که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر ملک نوشیروان که بال و پر
نظیر نداشت چون جام عاشق جمال یوسف شد و راه
جمال حسنت دید و از پی دیدن صفت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از در گوش / ز تن آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / که قوم عادیان را سروری بود

زده درج

زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکر خند او مصر از شکر پر
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
چو در لطف از نباتش لب فره بود / نبات اندر دل شیشه گره بود
شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش سینه بر سنگ
نبات ار چند دادی شیشهٔ دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش / که با این پر دلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند / بتان شهر نا پرواش بودند
ولی بر چرخ می سود افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بچید
چو شد گفت و شنید او بیابی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش / که پیش چشم لایق می‌نمودش
مرتب کرد راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف / خبر پرسان بجولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت / دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهوشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست ازان گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان پرورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست / سر زلف تو نقش خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / کز آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد برخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از دلوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش هست پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی

غم چیزی رک جاز اخراشد | که کاری باشد و کاری بناشد
جو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون صفت شنیدم | بدلغ امتنایت کشیدم
گر فتم پیش راه آرزویت | زسر پا ساختم در جست جویت
جو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن ته پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار گفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی | زدره ره بگورشیدم نمودی
کنون بر من دراین راز باز است | که بر تو عشق ورزیدن مجاز است
جو باشد بر حقیقت چشم بازم | به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر سر موی من کردد زبانی | زتو رانم بهر یک داستانی
نیارم گو سر شکر تو سفتن | سر موی ز اچپان تو گفتن
بس انگه گرد بدرود وی در رفت | برست از مایه و سود وی در رفت

بنگارد

بنگارد | که برسر پس رفتن به تعجیل | عبادت خانه بر ساحل نیل
بجای تاج از کوهه مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین قبا به | ببر بربست بشمین پایتابه
تن خود را طلس و اکسون پرداخت | لباس آینه آسا از ندساخت
بدست دی جو گو سر دار یاره | مقابل سبحه آمد در شماره
بکنج ان عبادت خانه ره کرد | ز عالم رو در ان محرابگه کرد
ز کلخن دامن خاکستر آورد | بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خار از زیر پهلو بنهاد بالش | در آمد گیستی از دردش بنالش
در ان معبد بپرهی بر دتا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
جو در طاعت کری عمرش سر آمد | بجان دادن جو مردان خوش آمد
نه بندار ی که جاز ایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مرد انکی زین زن بپرهیز | با تم شیوه پین شیون بسا موز
غم خود خور اکر اس غم ندار ی | بکن ماتم اکر ماتم ندار ی
بسر شد عمر در صورت پرستی | دنی زاندیشه صورت برستی
بهر دم حسن صورت را زوالست | ز حالی سر ز مان کردان بحالست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز شاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست / وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نداری / به آن کز جنگ او باشی حصاری

[illegible] یوسف را علیه السلام و خدمت
[illegible] دست [illegible] بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خد و دیبا / بقدش همچو قدش جست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیینی دگر بستی میانش

رخ آن

رخ آن آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
بیک افسر نشد هرگز سرافراز / دو روز آن تازه سرو گلشن ناز
نبست آن لب شکر از یک کمربند / میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایت تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون جست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / بوصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او دام
برای میوه های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی از دل ریش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مربا های خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش کزینها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراز دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین
فسون گفتی و بس افسانه خواندی / غبار خاطرش ز افسانه راندی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تک و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب / گهش کرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسوش گشتی سخن ساز / که ای همره شده با گلشن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی / که دیوی یا پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خامان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بخاتونی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت و اندوه
[illegible]
[illegible]

سخن برد از این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان نافرجام رفته
نه در خانه نگاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یکجا نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / نه آنسو بایدش جنبش نه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز نورنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببردست / بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت / غم و اندوه پیشین باز می گفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جا کش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگ نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بویی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز قهر و کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم و دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

[illegible]

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو خواهد دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سپارد / بخدمتکاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند به پیچد او چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان یک فن / که کردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزویی / که گنجاند درو خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را بر او بست / ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر می گفت این را چون پسندم / که یکمو بار خود بر وی به بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از زر و گوهر
بجنبش گر فتادی لعل خوشرنگ / ز بی مقداری افکندیش بر سنگ
وزان پس داد فرمان تا شتابان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند / چو گردون چربره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرا زن / تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و [illegible]

چو بندد بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار او از دل بدیده
چو یابد بهر چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی / نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از و یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار بر چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم آشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو آن غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل زاندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / بجز پنجه که می کندش بآن موی
بسوی آینه کم رو نهادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان از و پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیک دم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

[illegible]

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که چشمم شد بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می پوشی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر میسوختی معذور بودی

کنون کز عین وصلی سوختن چیست
بداغش شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان با من دست است
که معشوقش بخدمت سر نهاد است

همین بس طالع فرخندهٔ تو
که سلطان تو آمد بندهٔ تو

همی لایق بتاج پادشاهی
بفرمان تو شه دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد می باش
ز غمهای جهان آزاد می باش

ز سرو و لاله رنگش کام می گیر
برفتار خوشش آرام می گیر

لبش می بین و جان می پرور از وی
ز لال کامرانی منخور از وی

ز لنجا چون شنید این نهاز دایه
سر شکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر چه دارم
وز ان جان و جهان حاصل چه دارم

نمیدانی که من در دل چه دانا
نه خندان زیر کار دانا

بخدمت پیش رویم ایستاده
ولی بی خدمتی را داده داده

ز من دوری بنا شد هیچ کاهش
ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد
دو چشم خود بپشت پاش دوزد

بدین اندیشه آزارش بجویم
که پشت پاش باشد زر رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین
به پیشانی ننماید صورت چین

بران چین بر زنش از من روا نیست
که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل که جاست
کز ان کج نیست کارم بی کم و کاست

چنین کژوی کرده در کارم افتاد
نظر کردن بوی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من بتنگ است
بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب کرده
بچشمم آب خون ناب کرده

قدش کامد نهال آرزویم
ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چیدن
نچیده سیب صد آسیب بینم

ز جاه غبغبش خوش کام خواهم
بجاه غم کنار آرامگاهم

بر شکم ز آستین او که پیوست
بدستان بافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک
که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو این سخن بشنید بگریست
که با حال چنین مشکل بود زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری
به از وصلی بین تلخی و شوری

غم هجران بعین یک سخن آرد
چنین وصلی صد بدبختی آرد

[illegible]

زلیخا با غم با این درازی / چو دید از دایه رحم دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن / بغم خواریم بین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد / رخت را در لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو سروی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تو اش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برینست / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک

فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایست / فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوداست / گهی چون باد در شبگیر بوداست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوش است آخر ترحم
بلب هستی زلال کامرانی / چه باشد قطره بروی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورت از میوه ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / بپاسخ لعل شکربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست / دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای / نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نباشد جز زناکار
ز سگ مردم ز مردم سگ نیاید / ز جو گندم ز گندم جو نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا

زلیخا زین هوس کو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

[illegible]

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پروردهٔ تست / وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
ز حال دل چگویم خود که چونست / ز چشم خون فشان یکقطره خونست
چنان در لجهٔ عشق توام غرق / کزو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون چندان نشینم / که چشم خونش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / ز خاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور بر اوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج فراقش زار و رنجور

زلیخا

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون میدارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / به بین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندگی خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آنرا بنده را کشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / که با وی بگذرانم روزگاری
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد

زلیخا گفت ای فرخنده اختر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا صد کار گر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم / بهر کاری ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن / نشاید دیده را چون پا شمردن
بجای ما چو ره بر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی از مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / رضای او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازو دور
خوش آن بینه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام
[illegible]

جمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وجه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم در دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن و میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران منزلگه خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ زو کار بالا
ز خرما خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از سبزه پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز صحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داد سایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف و گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکند آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه کاخش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم
از آن لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حی پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان رنگ گل زرد
صفا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن ترهتکه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بولور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد بودی چاشنی گیر
پرستار آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیده ازین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش مرغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملایم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من بایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش بو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخکامم
بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بدان کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید / بجانبازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید / ز بهر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بیان کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان خویش را بر یوسف علیه السلام تا بدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گل ریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز

زپروین

زپروین گوش را عقد گهر بست / گرفت آن صیقل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز / همه دستان سرای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی شو از من شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشمم مرهم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو امشبت باد آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی / اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان حور اکمر کرد / بمو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت مکر دوستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردی راهشان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی نفی شک از راه یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید / بجز آیین دین داری مجویید
ازین عالم برون ما را خدائیست / که ره گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانائی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی / ازین بستان سرا یابد کمالی
کند سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد / بمهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه در لب ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرگز وی یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رمید از چشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروه دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دلارام و دلاشوب و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از حسنت بیفزود / در دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبایت داد / ز خوبان جهان بالایت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / ز داغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش ابن السلام
حیله کردن سبب مواصلت نمودن

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران بابکی رنجور باشم / وزان جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من
هر آن معشوق کز عاشق نفور است / بمعنی گرچه نزدیکست دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پری زاد / که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که بر باید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت بینند و یکسر بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ببزم وصل بندی
برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانی ده / وزان شهدش بخود جنبانی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خالی دلگسل نه / ز شوق حال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چسان جولانگری با او کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند / وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر گردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی
غم او در دل من جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه / که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری / کزان کار ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار / که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در و صورت گشایی
بموضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو و یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا به بیند
بجنبد در دلت مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
بر آن دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

[illegible]

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنر کیش / بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش محیطی سخت آسان / ز تشکیل وی افکندش هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو [illegible] / شدی آن کار بی مسطر برو راست

بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران فکر زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی / روان سنگ گران از جا بریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش / موصل زآبنوس و عاج درهاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صفالت داده و صافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از و کم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر

زطاوسان

ز طاوسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تحیر
میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اعصایش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / ز مرد بال مرغی لعل منقار
نیامیزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / بمهر جان و دل با هم موافق
بیکجا آن لب این بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری / برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته / دو گل با هم بمهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یکجای / تهی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / در و مهر دگر از نو بچیند
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

[illegible] علیه السلام بسوی آن خانه [illegible] رسال کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی بایستش الا یوسف و بس
بلی پیروی جانان گر بهشتست / بچشم عاشق مشتاق زشتست
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان با جمالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
بخوبی گل ببستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را / گره بر یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست / بر آن آتش دل و جانم سپندست
بمه خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست / فتاد آنجاش میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / کزان دستان دلی دارد فراچنگ
بکف نقشی ز داد را خرده کاری / کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیی و دینش / بحکم آن قران کرد و قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر گل پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل / بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی درو از نقرهٔ خام / دو ساعد چون دو ماهی کرده آرام
ز دستینه دو ساعد کرده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش کرده از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرکش دیبهٔ حسنش بیاراست

بتی چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانهٔ طاوس خرامان
خرامان می شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود دریافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد چشمی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور
از و یک لمعهٔ روشن جهانی / وز و یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو / بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز / زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسان کنون ساز / که تا باشد جهان گوینده از و باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو داد اول گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو / درین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی رویی تو بس نامرادم
ز بیرویی گذر رویی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این

کجا این پنبه با آتش برآید / چه سان این نفحه با صرصر گرآید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد
برو قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت می کشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی / مطیع طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهرزه بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بر آن کارم شناسایی مبادا / بر آن دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور ز فسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بشش خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره اش بیرون ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست / کشاد کار خویش از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بدل کردن محبوبه در نقل سوره و گریستن یوسف علیه السلام و ماندن ناسف در قصهٔ تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخواست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه و آسیب عسس نی

رخ معشوق

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید سوی من به بیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم به بندی
بدین سان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرق خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکند بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای جهان کرد

فرودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر من آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موی که میگویی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوزان ز آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / درونها و برونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست / ز شوق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کزیشان زاده ام من / بدین پاکیزه کی افتاده ام من

بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار
ازیشانست روشن گوهر من / وزیشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بیدار / که تا روز دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است / عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ انسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان تو پسند / مرا سر دفتر ایشان تو پسند
زلیخا گفت زان دشمن بیندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من کریم است / همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم / که آید بر کس دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذاریش / برشوت کی سزد آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد / بآمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله هرگز نشنوم من
عجب بیطاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التأخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاد است / ترا با آتش من خوش فتاد است
چو در چشمت نگردد آب ازین دود / مرا این دود آتش کی کند سود
ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت ای عبری عبارت / که بردی در سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه برمش از خنجری تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز حجت گفتنت با هم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته باید / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک / بتو پیوند و این جان هوسناک
بگفت و این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

دلی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین ماره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت / به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر بشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادی چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست / در آن پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند / درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردمان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانایی نترسم / ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از میان لام الف دور / رهاند کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی / پریدی پره جایی قفل جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدی / ز سوی پشت پیراهن دریدی

برون رفت

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بربندد پر و بالش ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوتی زار رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

[illegible] افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن کمان آواز برداشت / نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی / که گرد این کنج نهادی راست برگوی
بگفت این بنده عبری گر آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نانگاه / بخرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناکشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را / که باشد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج / پی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داروی چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام او از من میسر
گهی از پس درآید که ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده‌ام چشم / بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نه بیند / رود در مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول بی گناهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خواصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگندخواره

بس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغی نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف رخنه چون عود
بزخم غم رگ جان را خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سر پنهان

گفتن زندان بانان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گرامی بودن عقل شیرخواره عزیز یوسف و گذاشتن آن

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست

ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت پر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زالایش شیر / خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / کزانم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غماریست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
به بین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو بر حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیشست در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید برای خود دروغی
وز آن پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
درو گفت آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوداست | بر آن آزاده این قید از تو بوداست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر | چه بد بودا ن که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی | طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی | وز ان بس جرم آن بروی فکندی
ز کید زن دل مردان دونیم است | ز نازا کید ها ی بس عظیم است
عزیز از اکنون کید زنان خوار | بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود سر گز مبادا
بروزین بس ملامتبار نشین | ز خجلت روی در دیوار نشین
بگریه کرم کن بهنگامهٔ خویش | بشوزین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند | بهر کس گفتن این راز مپسند

یعنی بس

همین بس در سخن جالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غازی بدر نه | که باشد پرده پوش از پرده در نه
عزیزان کفت پیرون شد ز خانه | بخوش خوی سمر شد در زمانه
چو مرد از زن بخوش خوی کشد بار | ز بدخوی بدیو سی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وز ین سودا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشقت
ملامتهای عشق از سر گرانه | بود کاهل شنا را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانی شد بطبعش بلبل آواز
زبان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را چو الکاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بروی گشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از این و آنش وا گرفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است / ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی / نه گامی می‌زند با وی براهی
بهر جا این رود آن ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند آن از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد / هر آن در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما گم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بساز بیا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون مردم چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فصیحت خواست آن ناراستان

روان

روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها درجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده و قند
دهان تنگان بلبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام چو لوزینه زانها / بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر در تصور / کز آب آید برون زانسان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوس خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان هر چه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنج شادی انگیز
ترنج آن رنگ صفراء فاقع / بی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت بس کای نازنینان / ببزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازینسان تلخکامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بدو کار لب تست
مده ره در وفا دارم شک را / نگه میدار حق این نمک را
سد از انفاس آن افسونگری گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حلقهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش گیسوش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک تاری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با موهم بری کرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بیا نعلینی از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی برساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزویم سر زنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس گنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در نیکخواهی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام

کرو می زان نمان کف بریده | ز عقل و هوش و صبر و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان بر آرند | ازان مجلس ز فتنه جان سپارند
کرو می از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای و سر پر خون دویدند | دگر رو می خردمندی ندیدند
کرو می آمد ندا آخر بخود باز | دلی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می | بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را ارستن از پند ارستی
یکی را جان فشاندن بر جماش | یکی را لال ماندن در ثنایش
نباید جستن آن بی بهره بخشود | کز آن می بهره اش بی بهرگی بود

در عشق زلیخا بر جمال یوسف و التماس کردن یوسف را علیه السلام و اظهار شوق و عشق کردن یوسف زلیخا را

جو کالا را شود جوینده بسیار | فزون گردد بدان میل خریدار
جو یک عاشق بود معشوق یاری | بود بر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سودایش از دل | جو پیوندد یکی را در مقابل
جو شد حال زلیخا یوسف کشتگان لال | جمال یوسفی را شاد بحال
زلیخا را ازان شور و شرر کشت | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدلشان گفت یوسف را جو دیدند | ز تیغ هجر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذور هستم | بدارید از ملامت گو یم دست
جو یاری از دریاری در آید | در سن کارم مدد کاری نماید
همه جنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست | بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد | که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست | جمالش حجت معذوری تست
بزیر جرخ کس پیدا نکرد | که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت بر تو | در سن سود اغرامت نیست بر تو
فلک گر دجهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بهجرت نرم باد ش | وزین نامهربانی شرم باد ش
وزان پس سوی یوسف نهادند | سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفت است / گل بی خار چون تو کم شکفت است
درین دریا که نه حرفش صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایه خویش / فرود آی اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش که گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگر و ز حد مبر ناز / از آن ترسیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر بمرگ ارزنده را
درو نگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل ساخت رویی چند در وی / مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین بی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جان چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش بر لوح تعلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / بی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / دل فارغ ز آفتهای زندان

[illegible]

چو از دستان آن ببریده دستان / همه از خودپرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پند گویی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندان را بر و گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد / از و چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm,1414-1492.

Title:
Ysuf va Zulaykh

Date:
[17--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23261

File Description:
Part 2

زلیخا را جوزان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست
دران ویران مقام گنج او خواست

چو بنود عشق عاشق را کفایے
نبندد جز مرا خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت تا شب
زدل این غصه بیرون رفت تا شب

که کشتم زین سپس بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین تو بس ندیدم مرد و زن موافق
که من بروی زجانم گشته عاشق

درین ماموس شکار تیر اویم
بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تا ز هجران نشکیبد
که پیکان بر پرپیکان نشیبد

سر یکمویم از عشقش نمی تافت
بعشق او زخویشم اگهی نیست

دران فکرم که دفع این نگارا
سوی زندان فرستم آن جگر را

بهر کویش بجز ناشادی
بگردانم منادی بر منادی

که ای باشد سزای ان بداندیش
که انبازی کند با خواجه خویش

بیندیشد ز قهر جان خراشش
نهد پای تمنا در فراشش

جو مردم قهر من او به بینند
از ان پس خوش گمان یکمو نشینند

عزیز امد بیشه او را بپسندید
ز اسپ تصوب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

بخیدم کو سری با زانکه گفتی
نیامد در دلم با زا نچ گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی ان رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان گید بپیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست
سرت را زیر حکم پست کردست

اگر خواهم بزندان سخت جای
وگر خواهم بگردون سایت پای

بنه سر پیش تا خندان بامن
برافروش تا خوشی تا خند بامن

قدم زن در مقام پاسازگاری
مرا از غم رهان خود را زخواری

اگر کامم دهی کامت برارم
با وج کبریا نامت برارم

وگر نه صد در محنت کشاده
پی ز جر تو زندان استاده

برویم خرم و خندان نشینی
ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد انسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی و مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشتست این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می کشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان در آمد / بچشم مرده گویی جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی / بر آمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حورا سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گل رخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حله سروش بیارای
بشوی از فرق او گرد گزندی / بتاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت / دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمانی زندان و بیداری و مناجات علیه السلام
بزندان کردن و زاری کردن در خواب و بیداری

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل نهادست آدمی زاد
نباشد داب او نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است / بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانه / به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره تر شد
به تنگ آمد دران زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند / کزو گل رخت بندد خار ماند
نشان خار در گلزار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید ازان گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآید جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار می کند / چو سنبل موی عنبربار می کند
چو بودش روی و موی از جان نشانی / ز هجر یار خود می کند جانی
ز دست اول بسینه سنگ می کوفت / بقصد هجر طبل جنگ می کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بروز آن طبل کوبی
بفرق سر به پنجه خاک می بیخت / سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد این چنین گل / که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می جست / بعقد در عقیق ناب می جست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون

زخ کلگون خود می ساخت نیلی
جو نیلوفر زخضر بتهای پیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو نمی زد
بحسرت دست بر زانو نمی زد

که این کاری که من کردم که کرد است
چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنت سرا یک عشق پیشه
نزد جون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
بکوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم
بزیر کوه بشت خود شکستم

دلم خوش شد جو چینی روزگاری
که آورد م بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من شفقت
ز دست خویش دام دامنش بعفت

بجانم از دل آواره خویش
نمیدانم جسانرم جاره خویش

بدینسان نوحه جانسوز میکرد
شبانروزه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوی شنیدی
ببوی او ز جان آمی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

جو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین جان خویش کردی

گهی در بر کریبانش نهادی
بصد حسرت رخش را بوسه دادی

که طوق چشمت آن کردن نبند این
جه گفتم رشته جان منبند این

گهی را کپتنیش دست بردی
ز بخت آن دست برد خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از بیم

گهی کردی بدیده دامنش جای
که روزی سوده رو بر آستان ما ی

نمودی نا امید از پای بوسی
بدامن بوسی او جا بلوسی

جو دور از فرق دیدی افسرش را
فشاندی کرد لعل و گوهرش را

که این همسایه آن فرق بود است
جهانی بر زمینش فرق سود است

مگر از میانش یاد دادی
جو دیدی بندگی را داد دادی

بیا دآموی صید افکن خویش
کمندش ساختی در گردن خویش

جو زر کش جله اش از نم کشادی
ز گریه دیده پر نم کشادی

بشستی دامن از اشک نیازش
ز اشک لعل خود بستی طرازش

جو نعلینش بجای جفت دیدی
از و بوسی بجانی مفت دیدی

بد و جفتش شدن در دل گذشتی
ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دو داشش
ز خون دیده دادی رنگ اشش

بدینسان مرهمش از نو غمی بود
ز هر چیزی جدا در ماتمی بود

جو قدر نعمت دیدار نشناخت — بداغ دوری از دیدار بگداخت

بشیمان شد ولی سودی نبودش — بغیر صبر بهبودی نبودش

دلی صبر از خبان روجون توان کرد — کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عشق از جانان جدایست — بتخصیص انکه بعد از آشنایست

جو افتد عقد صحبت درمیانه — بود فرقت عذابی بی کرانه

وگر پیوند صحبت درمیان نیست — جدایی خوش است اما خبان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد — بدینکی جون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد — بسینه جنجر خونخوار میزد

ببام قصر می شد پاسبان وار — گزانجا افکند خود را کوپنار

طناب از گیسوی شبرنگ میساخت — بدان راه نفس را تنگ میساخت

خلاصی از جفای دهر می جست — ز شربت دار جام زهر می جست

ز هر چیزی که بس ناپیش میخواست — مهمّ اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش — همی گفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مزن بادی که هست — ز لعل و لب لبت بادی بجاست

رهایت ایجنان باد از جدایی — که هرگز ناید ت یاد از جدایی

زمانی

زمانی با خدای این بخودی چند — خردمندی کزین با بیخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو — که گردد تا کنون میکنی تو

زمن بشنو که هستم پیر این کار — شکیبایی بود تدبیر این کار

ز صبری فتادی در تف و تاب — برین آتش بریز از آب صبر آب

چو گیرد صبر محنت وزیدن — نباید هیچگاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای — بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایه فیروزی آمد — قوی تر مایه بهروزی آمد

صبوری میوه امیدت آرد — صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در — بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه پیرون — ز خوشه رود از او توشه پیرون

بصبر اندر رحم یکقطره آب — شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده — شد از گفتار دیوار رمیده

گر سیاتم دریده تا بدامن — کشید از صبر کوتهی بدامن

دلی صبری که گیرد عاشقش پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن حرف را عاشق فراموش

VeryPDF Demo

[illegible] یوسف علیه السلام
[illegible] یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد کم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وزان خون دامن گردون جگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود روز سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها چکد خون
ازان مادر که برخوردار باشد / کزینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بیصبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و می گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بود است / کف راحت ببالینش که سود است
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / بژلیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان بس طاقت و طابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت پرخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینم / به زندانی خود را ببینم

چو زندان جای آنسان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شب گرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پای ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع بر فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلولو لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوه گینان

بجانم

بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
زد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم بنشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی مرحومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
دگر می زاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم می داد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بدو حاضر نمی شد / دگر می شد ازو ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / مؤذن در سحر خوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
خروش از خواب شب شد گردن افراز / ز نای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان آن شد آن تک و پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس بپستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

[illegible] از آن نظاره بام زندان
[illegible] بر داشتن

شب آمد عاشقان پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون ز غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست / که آن پاییست کانجا ها رسیدست

اگر چشمش

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را بفرسوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خوردیانی / ازین دلداده یاد آوردیانی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخواستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / پس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

مرادیوارش از غم پشت بشکست | که پشت آن بر و بنها د و نشست
سعادت سر فراز آید از آن در | که سر و من فرو د آرد بدان سر
جه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آنسان دستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره | تنم چون ذره کرد د پاره پاره
در افتم پیه نگون از روزن او | به پیش آفتابی روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدانسان بر زمینی
شود از کرد او مانش معطر | ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش آن کشارش این بود
درین کشمار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش بر شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آمن شب پیش
بشبش آن بود و روز این تا بدان روز | که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غصه فه اش نظاره کردی
بنودی هیچکه خالی ازین کار | کهی دیوار دیدی گاه دیدار
جنان یوسف نخ طرخانه کردش | که از جان جهان بیگانه کردش
ز بس دریا دل و کم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را

گیزان کز چه میدادندش آواز | نمی آمد بگوشش جز بدان راز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول بس بگویید
ز جنبانیدن او دل باخود آیم | وزان بس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست باز ندانی من | از آنست این همه حیرانی من
نخاطر هرگز آنماه کرد د | کجا از دیگری آگاه کرد د
بگشتی از حال خود او زی مپرسش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف و بس
بگلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
جنان از دست پرورد شگرفش | که بیرون نامدش از پشت جز دست
خوشا آنکس که رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل جنان جا دلبری را | که کنجائی نماند دیگری را
در آید هیچ جانش در رگ و پی | نه بیند یکسر موخالی از وی
نه بوی ماند ش از وی نه رنگی | نه صلحی ماند ش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او سو سهارخت بندد

VeryPDF Demo

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی در زمانی زان نبودت / مباش امروز هم کانیست سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را / کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح و بیان نامهٔ یوسف علیه السلام و زاهل زندان
و تعبیر و اتفاق ایشان در تعبیر کردن یکی
از ایشان را که او را پیش دو شاه دیده بود خواب

ز مادر هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمارداریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زر زان کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / کزان در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش
یکی را منجر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن نیشان نهان بود
وزان بر جانشان باگران بود

بیوسف خوابهای خود نگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را کوشمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند

جوان مردی که سوی شاه میرفت
بمسند گاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد
بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی
به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلس پیش یاد آوری زود
گر آن یاد آوری دافر بری سود

بگوی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه مبسند رنجور
که هست این از طراق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه
می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش مایوسی آورد
بزندان بلا محبوسی آورد

بلی آزاد که ایزد برگزیند
بصدر عز معشوقی نشیند

رهی اسباب بر رویش ببندد
رسین ان آنش کم بپسندد

نتابد جز بسوی خود روی او را
ز سر کس نگسلاند خوی او را

بدست غیر تاراجش نخواهد
بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن یوسف علیه السلام برادران خود را و بیامدن ایشان بمصر نزد او

بسا غلما که ناپید اکلید است
بر و راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا هیچ برهیچ
به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

زناکه دست صنعی در میان نه
بفتحش هیچ صانع را گمان نه

پدید آید ز غیب او را گشادی
ودیعت در گشادش مر مرادی

چو یوسف دل ز جلتهای خود کند
بر یدار رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پنایی
که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پندار خودی دیچ خودی رست
گر فتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر انشاه بیدار
بجز ابش صفت کاد آمد پدیدار

همه بسیار خوب سخت فربه
بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان بس صفت دیگر در برابر
پدید آمد سراسر خشک و لاغر

وزان هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه او را پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک / بران پیچید و گردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهر یاب
اگر گویی برو بگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خودش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نه بارد ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی
ز عشرت سال دارند دست دارند / ز تنگی تنگ دستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به گرددم این نکته باور
سخن کز دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام
خرام آنسو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بی کسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس بوده است / ز آثار کرم مایوس بوده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حسرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از روی من نیکو گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صد و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقت خراین / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شهان جمع / زبان آتشی بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند / چرا ره سوی زندانش نمودند

بتی کازار

بتی کازار باشد بر تنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز غرفه شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضت های عشقش پاک کرده
فروغ راستین از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جانی / کنون واجب بود آنرا تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و جون غنچه بخندید

اشارت کرد و کرزندانش آرند
بدان خرم سرا بستانش آرند

زباغ لطف کلبه کیست خندان
کلی خندان بستان که زندان

بملک جان و شاه نکو بخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

ای داستان
ن عزیز
ی

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خزد نه ماه طفلی در رحم خون
که آید بار خ چون ماه بیرون

بسا سختی که پیوند لعل و سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه کران جانش اندوه
برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد زدیهیمان درگاه

کزایوان شه خورشید اورنگ
بمیدانی زمرجان و فیروزه سنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند
تجملهای خود را عرضه دادند

چو از زرین کمر کشان غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان

چو از جابک سواران سپاهی
بتازی مرکبان هم مباهی

چو از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان

سران مهرون از شماره
نثار آورد وان از هر کناره

تهی دستان امید نثاری
گشاده سر حرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی چنبر دروازه
بخلعتهای خاص چرب و تازه

فراز مرکبی از پای تا فرق
چو کوهی کشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر
ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند
گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خزد اطلس بپای انداختندش
بپای انداز فرق افراختندش

ببالای خزد اکنون همی رفت
برا طلس خون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش خون شه جریانت
باستقبال او جون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو گل رخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
بپرسشهای خوش با وی سخن راند

VeryPDF Demo

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابرو نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود بر وی دلیلی
بدانش قوت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کی توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان یکسوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطرش شاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری / که از کارش بگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

[illegible] فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یکسر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او نه می خفت / ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یکسرا با یار بودم
دل بی یار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو تختم ساخت محروم / بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از اینها دور مانده / بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو بد آه دایم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی / نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / ملک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گران مانع نگشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت / مگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل تب سوزان تب او / مژه میریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید / ز دل جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش / بخواندی دلبر ننوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ / کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست / ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین / سیه پوشیدنش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی
رهندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو باژگونه
بروی تازه گل چون جنبش افتاد / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو / فتادش چون سپر بی ناز در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او پر چین نمودی

سحی سرو دش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه بر از قدم شد
نه سر فی پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل هم چون حلقه بیرون
در سن ندیده خاک از خون مردم — چو شد سرمایه پنهانیش کم
به پشت خم ازان کردی سری پیش — که چیزی کم شده سرمایه خویش
بسر بردی دران ویران نه دسال — سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل کردی از طوق مرصع — معرا عارض از زر لفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین
بهر یوسف ز خاک بستر — به از مهد حریر و حور کوثر
بیاد او بزیر رو دی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم — بشرحش گر مرصد نکته سنجم
ز فتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش چو بودش کار پیوست — شد از سیم و زر او گوهر تهی دست
بدستین جامه مشکین گشت خورسند — بران از یف خرما شد کمر بند
چو گویان ز یوسف لب ببستند — بس از نوی خاموشی نشستند
گذشت آن گز لب هر صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز — کند در راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذر کاهی بر اهش — پذیرد قوت از او از سپاهش
ز می بیچاره آن از پا فتاده — ز مام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناساز مانده
بنا شد قوتی از بوی یارش — نیامد قوتی از پیک دیارش
کهی با یار از وی راز گوید — که از مرغی نشانش باز گوید
چو پیندره روی بر ره گذاری — برویش از ره غربت غباری
بپرسد جای دگر شهریارست — بشوید گرد او گوزان دیارست
دگر سلطانش از راه سواره — برآید بنودش تاب نظاره
شود حرم بخاک دگر دراهش — نشیند خوش بوار سپاهش

VeryPDF Demo

[illegible]

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخواستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود / بر و هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
گره بر خوشه چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره خستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر لعلش پریدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر / نمودی پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گردش

اگر گردش نه باز و بس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی یکقطره از خوی / ندیدی هیچکس یکقطره از وی
بخوش رفتن در آن خو بودیش میل / چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو کنی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادی گو در آوردی بآن سر / بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب به و سال / بی چو گردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان پریدی / که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او سهیلی / گرفتی هر طرف انصاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی سهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره بی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی / از آن نی بست او بیرون خریدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خسی از راه / بظنش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان / نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین نوع مپسندید داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف گر رسیدی با گروهی / کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش ملک جاودان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی نوش آن حیران مهجور / ز جادوشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد

نباشد پیش ازینم تاب دوری / نجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن تنها چو دم از جان ناشاد / دمیدی خواستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

[illegible] یوسف [illegible] یافتن بعد از آن
[illegible] بجد [illegible] تعالی آوردن

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کار این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

به چشم خود به بین رسواییم را / بچشمم باز ده بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی / نفیر جاوشان طرقوکوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / سهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آنرا کس مبیناد
ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو گویم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر گامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این بس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بحالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بت گران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی رگی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی / وز آنش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پستست / که گوید بت پرست ایزد پرستست

اگر رو در بت آوردم خدا را / بآن بر خود جفا کردم خدا را
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
چو آن کرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
بود دل فارغ از داغ تأسف / بچشم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل عجز گردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تأثیر عجب کرد
گرش دردی نه دامن گیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد
دو صد جان خاک ره یابنده شاهی / که دریابد بآهی یا نگاهی

فروغ

فروغ صبح صادق داد خواهان / مزور قصه گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بتأثیر / مزور را دهد پاداش تزویر
نه چون شاهان دور این زمانه / که میجویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار زر کست / وگر زو دست صد کس زیر سنگ است
ز دینار زرش صد سرخ رو هست / تظلم کردن از وی هرزه گو هست

[illegible] علیه السلام
[illegible] باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با او باش همراه / ز همراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر درویش هست آزاد وا کن

بگفت او نیت خوان کان تازه آمد ... که با من یار گوید حاجت خویش

بگفتار خصتش داد و در آمد ... حجاب از حال خود بنمود و بگشاید

چو رخصت یافت مجنون ذره را ... درآمد شاه دمان در خلوت خاص

چو کل خندان شد و چون غنچه بشکفت ... دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندید و شد بیخود عجب کرد ... از و نام و نشان او طلب کرد

بگفت آنم که چون وی تو ندیدم ... ترا از جمله عالم برگزیدم

نشاندم کنج و کو سر در بهایت ... متاع عقل و دین کردم فدایت

جوانی در غمت برباد دادم ... بدین پیری که می بینی فتادم

گر فی شاهد ملک اندا غوش ... مرا یکبار گی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست ... ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست ... چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با او ای زلیخا ... فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب هیچ دی زو دلش خوش ... برفت از لذت آواز شش رنگ

چو باز از هیچ دی می آمد بخود باز ... حکایت کرد با او یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت ... بگفت از دست شد در راز وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت ... بگفت از بار هجر جان گداز

بگفتا چشم تو بی نور چونست ... بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا گوز و سیمی که بودت ... بغرقاب تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ... ز وصفت بر سر من کوه غم افشاند

سر و زر را نثار پایش کردم ... بکوه پایه اش دادش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او ... گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی که بدهم ... کنون دل کنج عشق اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز ... ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی ... نخواهم جز تو حاجت روا نی

اگر ضامن شوی از لب فرو کند ... بشرح آن کشایم از زبان بند

وگر نه لب ز شرح آن به بندم ... غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان بنوت ... بآن معیار ارکان فتوت

که آتش لاله ریحان و میدش ... لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم ... روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی ... بدان گونه که خود دیدی ستانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب اندر کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوش خندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرده است درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد از و گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه می گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نجستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عافیت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

[illegible] زلیخا را بفرمان خدای تعالی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بروبه تا بماهی / مبارکباد کو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خواست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرسش کرد دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش / بزرکش جامها دادند زیبش
چو های و هوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی کام
عروس مه نقاب عنبرین بست / درافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شعر شب شد پردهٔ راز / در آن پرده جهانی راز پرواز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که آن تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی

گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی کرومی بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور و عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب در خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمکدانه باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک ماهی و منی کرد
شبانگه تشنه برخواست از خواب / بسیمین برکه سر زد پی آب
شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن جفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه با غم نچیدست
براه جاه اگرچه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت / که کوته ماند از آن دست خیانت
دو صد بار از تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پری چهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور و عین بیش / نه این به زانچه می جستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

جلوه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن

جواب [illegible] در ساختن [illegible] تمام

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بنورش لعبتان دمساز بودی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خواست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد بر یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می‌آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر جا ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی مراسیم / به پیراهن دری راسا براسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر و فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب و کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زو فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش لطیف انگیخت در وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشانش بر فراز تخت بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

درو بنشین

درو بنشین پی شکر خدایی / کزو داری بهر موی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت / وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرا می بود خورسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

باب سیوم در صفت حی السلام مادر و پدر را و از خدای وفات فرو طلبیدن و اضطراب زلیخا در مفارقت وی

زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه ماه او یاری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شادمی زیست / ز غمهای جهان آزادمی زیست

تمامی یافت ایام وصالش / دران دولت ز جل بگذشت سالش
بپایی داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خون امل حاصل نبودش
شبی بنهاد سر یوسف بمحراب / ره بیداریش زو ره زن خواب
پدر را دیده با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ما خواهی بر آب و گل قدم نه / به رهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد / وزان مقصود را با او عیان کرد
ز خوابش تا خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم / بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه غم جفت / ز دیده اشک می بارید و می گفت
که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد ششدر هر بی گشادی
مفاتیح آور درهای بسته / حنا بر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پاینده گی را
نهال عمر بی برگست می او / حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمی خواهم کز و یکسو نشینم / جهان را بی جمال او به بینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

[illegible]

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد از و گوش / ز شادی شد برو هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خورسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از وی داشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوئید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن در اوج لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / صماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده بی کم
بناخن رخنها در روی من کند / برای چشمهٔ خور روی می کند
بهر جوی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ماهی برخ گلگون خط افکن / چو غرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / ز هجر دوست طبل جنگ میزد
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرای او / بمحتاجان کرم فرمای او
چو عزمش کرد زین بارگی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندر این رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت / همایون بخت شد زو تخته چون بخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم / بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / به تکفینش نشست و خواست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم برو لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بی نوایی / نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نرفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادار او فاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کردهٔ ساز / کز اینجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خربشتهٔ از خاک نمناک
بر آن خربشته آن خورشید مایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه

زرخسار

زرخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو مسخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج چون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدرد من کسی نگشاده دیده / که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید و هر دم سینهٔ چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد / برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چکار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت بین میهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید / ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند
هزاران نوحه بهر یوسف او کرد / همی کردند بر وی با دو صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد بست / نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند زنگاری کفن جست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / که یابد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل / که چشم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خواست / بجای نعمت انواع بلا خواست
برین آخر قرار کار دادند / که در تابوت از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد مرگ از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجر چنین مرد / بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند / وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیده جان روشنش باد

[illegible] اژدها وار گرد عالمیان حلقه [illegible] آورده بر یکی زخم زند [illegible] رفته را با وی [illegible] از پای افتاده را از وی پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچگه سالم نجستست / کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بر دل آزرده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین بی مرهمی هیچش غمی نی
بود بیدار در شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران روز دورست از دورنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رو در آشناییست / قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند

بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز قید آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گرمش / که هیچ از کین گذاری نیست شرمش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی بیغم نیفتاد / کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن که گردد جوی باران
چرا گردست غنچه پیرهن چاک / بخاری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دراعه گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شرار است
که افکنده ز پا سرو روان را / که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست / بخون آغشته لاله داغداریست
صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جانکاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر / کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
به بین دم سردی باد خزان را / به بین رخ زردی برگ زران را
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی / دم طاووس را پای کلاغی
ز سر جا در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نارین را / که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خانه بینی / بصد پرکاله خون آگنده بینی
بآن خوبان بستان را شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست / همانا مانده دور از روی یاریست
ز روی سختی در آب منهل / شده باد از زره سازی معطل
خبار از دست برد برد دیدی / بباغ آوازه سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا باکنون / ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهارانست

بهارانست عالم را خزان این / ازین هست آن غم افزا تر از این
درین غمخانه بی غم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز جبینی / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادمی باش / بغل بندگی آزادمی باش
ز هر چیزی که افتد ناپسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پابند بگسل / وزین بیحاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آنکس که بستست / پی یک بستنش بگشاده دستست
تو خفته غافل و او ایستاده / یکایک می ستاند آنچه داده
درآورد از درشتی پا بسنگت / بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روانی / که لنگی را برهواری نمانی
چو صرصر تازه شاخی را ز تن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
ز زورت پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت نقد گیرایی برون کرد

بری دستی بسوی هر کاری پیوست
ولی کاریست بر من ناید از دست

چو رفت از دست پیروزی و رنجه
مکن خود را بزور و پیچ و رنجه

ز چشمت بر دلت در دشمنانی
تو از بی مغزی و بی پیرهن جای

چو در پیش تو آن نخست سیرت
مکش سر را بزخم چشم بصیرت

یکی چشمانست در کوری و تنگی
چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سین که میمت را جلی بود
چو لب عقد شمارش لام و لی بود

دران عقدت جنان کسری فتاده
که کس را نیست زان کسری زیاده

ز نادانی که نطق و خموشی
کنی آنرا ز لبها پرده پوشی

بدین آیین ز سختی و ز سستی
فتاده صد شکستت در درستی

تو تا پنهان سر شکستی را ز جایی
بهر جا پیش گیری ماجرایی

بهر جا از تنت شود کم یا زیادت
با سباب جهان افتد گادت

ز طبعت سر کز این معنی زاد است
که آن کس می برد از الزاد است

جهان از کرده بر خویشتن تنگ
نداری در جهانی دیگر آهنگ

ز ناواقف که دیگر عالمی هست
کز انجا خواست کر پیش دمی هست

از آن ترسم که چون مرگ آید تشنه
نیاری کندن از عالم دل خویشتن

دل جانی پر از صد گونه وسواس
رو دی پیرون عالم تا کس از آس

شود چون رخت تو جام مرگ ساقی
فتوت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل
نزد نوریش سر در عالم کل

چنین گفتست چون جانش رسیده
بلب گاه کاشکی پیش دویده

ز فرخ اسپ ترم یک فرخ بودی
که عالم زان بس از مرگم نمودی

کشاد دل نبودش چون میسر
فرح را فرجه جستانی فرج اشتر

دمی بگشا درین کاخ دلفروز
که ز زندانگاه فردا پس نیروز

نیامد در دلت هرگز که گاهی
کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش ما فشارست
در و صد کوه سختی ریگ وارست

بر آن کین کفش را از پا فشانی
وگرنه خسته پا در ره بمانی

بر افکن خیمه افلاک از پیش
مباش از پرده کی محروم ازین عیش

برون از پرده نامحدود نورست
کز ان هر لمعه خورشید سروریست

وز ان لمعه ز هر امید کم نیست
بسان ذره در خورشید کم نیست

چو کم کشتی ز دریا بی رهائی
ز در دو فرقت وداع جدائی

تو لاک ابهای فرزانه فرزند — نگهدارت تو باد از بد خداوند
ز سر بندت نهاد آن بهره مندی — که وقت حاجت از کار نبندی
مرا امشا و شد سال و ترا سفت — ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته اندیشش — ملول از سال و ماه و هفته اندیشش
ز من کشتی که کار آید نیاید — کلی کافسون خار آید نیاید
جهد اکنون که کار از دست نرفت — ز دام اختیار از دست نرفت
تو جهدی کن چو در کف مایه داری — بفرق از بخت و دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر — بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره در شد — ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم سر آزاد و بنده — که نادان مرده به دانا ست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردکان همخانگی کرد
ولیکن باید انش نه درین راه — که علم آمد فزاوان عمر کوتاه
نیاید هیچکس عمرش دوباره — بعلمی رو کزانست نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش

چو حاصل زانکه دانی کیمیا را — مپس خود را نکرده زر سپارا
ز تو فیق عمل چون خلعت خاص — رسید از امور کن با خلاص
عمل کو معنی اخلاص عاریست — بذوق تخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه — که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش عیشی و خوش خواری مکن خوی — بتاب از راحت بیشه و شکم جوی
غرض از جامه دفع حر و برد است — ندارد میل زینت هر که مرد است
گرافتد بر خشونت بوشی قرارت — بود زآفات چون قند حصارت
چو رو به گر شوی از رزم شادان — گشنده پوست از سر سیک نهادان
بشیر نی مکن همچون مگس جهد — که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد و زی زین هر خوار — که تا گنج گهر کردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالا نی انگشت — دراز آروی انگشتان مکن زشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف — نگه دار از مه انگشت بر حرف
باحسان اجابت بگشای — منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و پستان خیمه — خلاف القرض و معراض المحبه

VeryPDF Demo

به بخشش باش از ایشان بار بردار / مساز از وام داریشان گران بار
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی
بناخوش کارها گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت / برارد پاک چون مو از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
اگر گردد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست
ندیم مغز داری پوست پوشی / بسر کار دانایی خموشی
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی
عماری کرده از رنگی ادیم است / دو صد گل پیرهن در وی مقیم است

ز یکرنگی

ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت / گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارت / بحکمتهای یونانی اشارت
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزندت از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون کنی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی / مکن خالی از آن یاری تک و پوی
بر از دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری

طرق بخت کاریرا مذانند — بجز می میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از بیم دل زر — بجز در دست پیر پرهنر

چو عیسی تا توانی هفت پی جفت — مه نقره تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن — به از هم خوابگی با جور کردن

بگفتن پشت بر خاکستر کرم — به از بهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناکه نفس خودکام — بمیدان خطا کاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش پای — که نتواند ز جستن باز جای

بدین نیت در سر زن که کوبی — صلاح نفس خود را دل ز خوبی

زنی کش سرخ روی از عفت — همین گلگونه آرایش کفایت

دران حلیه جمال خود دارد — که از نامحرمش پیوسته دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز — از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش برفروزد مشعل نور — از آن می گیرد بهره لیکن زاده دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه — که عزل و نصب را کردی نشانه

ز آسودن دران مپسند هرگز — که گیرد دیگری دست که برخیز

ز منصب وی در او منصبی نه — که از هر منصبی بی منصبی به

ز بخت پاک کن اندیشه خویش — تواضع کن بهر کس پیشه خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس — ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار — ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصدر ارجمندی — ز تعظیم فرودان سربلندی

عدو را امن که چون از بخت فیروز — شد از تقدیم صفرا فزونی اندوز

ممکن وعده و گر کردی وفا کن — طریق پیوفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجود است — خطاب جمله او فوا بالعقود است

چو ناودان نه در بند چکاپاش — پدر بگذار و فرزند سترباش

چو دود از آتشی بینی بنشان مپسند — چه حاصل زانکه آتش برانگیزند

کمین یاوش بجز در خلوت خاص — که سازی شاد دشمن را ز تکبیر خلاص

چو پندی بشنوی از پند فرمایی — چو دانا باید ش در جان کنی جای

نه چون نادان ز نیک کوشش داری — بدیگر گوش پرهنش کنداری

نرویید بی درنگی دانه در خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

بنا شد این مثل بوشیده بر کس
که کرد در خانه کس حرفی بود بس

جو دریای قدر جنبش نماید
ز بانگ غوک بی سامان چه آید

سمان بهتر درین دیر مجازی
کند فضل خدایت کارسازی

ز خانه جنبش آن دی از حضیض خاکدان آری
کی و همت بلندی

بکار نخستان رد آرجامی
مکن زین پیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی ازاده بودن
بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگار گون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی
بخورد پسنک طفلان جفا جوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بنج بر کن
طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت سپاز خانه
بغربلگاه عقل آشنیا نه

زبان مگشای در مدح زبونان
مکش از بهر یک نان ننگ دونان

سران ملک را زان پشت پایی
قوی دستان کنی را قفایی

نظر کن در فصول جارکانه
که میگردد دران دور زمانه

خزان سرد در انگر بیک حال
بهمین یکسان بهار و پار و امسال

میان سرد و تابستان دوی نیز
برین منوال ممکن نیست تمیز

نمیدانم درین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گر چه سحر انگیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زیان بگذار و فکر سود خود کن
ز هستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز
چراغ از بهر شب گوران میفروز

مهی دارا ز کزاف افاسس را پاس
که شد طره رود آمد پس انفاس

بنفس گرزوی اکا هی نیاید
مزید عمر اکابان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف
دماغ عقل را دود تاسف

جوانی تره کی بردارد یارت
منور شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری
بر آمد نیر الشیب و نوری

ازان ظلمت ندیدی صبح کامی
بزن در پرتو این نور گامی

بود زین نور کام آری بجایی
گزانجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی
چو مو بد مو سفیدی رو سفیدی

بدل کردست از آن رنگت حجابی
بکن نیچوں سیه کاران حضابی

زپیری بر سرت برف شکر ریخت
وزان غم گریه تو آب برریخت

دراگریان براه عذر خواهی
بآب برف شوئی از دل سیاهی

سیاهی کرنداني شستن از دل
ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بگذار کو دستت رعشه دارد
ورق بردر که فکرت سرزه کارد است

چراغ فکر را تابی نماندست
ریاض شعر را آبی نماندست

نه مغز از جان فرخنده باغی
ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پاره طاوسان چه پویی
خلاص از جنس مجبوسان چه جوئی

خلاصی رستن از وهم وپندار
نه تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی کو و نظم و دلکشایش
تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده
وز و ماند همه پیرون پرده

نیاید بهره تا در پرده باشد
جز از پیری که با خود برده باشد

ندارد این سرا الا من اتی الله
بقلب سالم مما سوی الله

ولی کرده ازین پنجو تنگ
سوی فضحه سرای قدس اهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک گشته
زکثرت سر وحدت باز پسته

پهلوی خود این دل را نیابی
چه باشد گر خود پهلو بیابی

نهی پهلو بمرد کار دانی
میان کار دانان پهلوانی

چو خوش گفت آن دل اوکنج عرفان
که باشد روزه داری صرفدانان

همی آید نماز از سرزن پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر

دلی کز مرد راهی دل بدست آر
که پیش کار دانان این بود کار

خیال دل اگر چشم باو گفتم
بوصفش کو مرا پاسار سفتم

بجوی از پهلوی پیر مکمل
که این باشد بدست آوردن دل

فی ذکر نظم هذا و تاریخ اختتامه
و دعا بحسن عاقبة الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بپکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی دست یازو

زد یوار فراغت یافت پشتی
براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها / بحاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاد بی مهد دو ساده
نه از دست قلم زن تارکش بست / نه کز لک را برو در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک خطایی / بامداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را زو مهری از موم / که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگست و یک پوست / که تا کی برکند زیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خرم نوبهاریست / کزو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلروی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای

چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور
هر آن حرفی که در وی چشمه دارست / ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره رو که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سر وفایی / ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید اول سالی بآخر

[illegible]

گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره
که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجلهٔ غیب / تهی دامان و جیب از وصلهٔ غیب

MUL 76

مبارک بر شه دارکان دولت / غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی ز اکسیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در پیشه مردی دلیر است / ز مردان جهان نامش دو شیر است

یکی دراز در دوران کننده / یکی سرپنجه با گوران زننده

برسم تعمیه زان بردمش نام / که ماند دور از آن اندیشه عام

وگرنه کی توان زان فهم و ادراک / بصد حقه نهفت این گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق زان یک مانده در بند / لب خوبان ازین یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این روشن انفاس / بسان نور منزل ختم بر ناس

بلی در بارگاه آدمیت / جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی
بآمرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش / بشوی از چشم پرخون نامه خویش

ازین صحرا جواد خامه پی کن / وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده / که هست از هرچه گویی خامشی به

این تازه رقم کز قلمم شد ظاهر / نقشی است که هرگز نرود از خاطر

گفتم که بوجه احسن آخر گردد
المنة لله که چنان شد آخر

تمت

[illegible]

فال نامه حضرت امام جعفر صادق علیه و علی ابائه طیبین الطاهرین علیه الصلواة
و علیه السلام یکمرتبه سوره فاتحة الکتاب و سه مرتبه سوره اخلاص و سه مرتبه صلواة
بفرستند و بعد انگشت شهادت را بر این حروفات فرود آورد و ده ده بشمارد حرف
دهم را در پیرامن بنویسد مطلب معلوم شود ان شاء الله

ف ا ا ذ د ش ب ب ا ف ا خ ی
و ی ر ل ج خ م ی ت ن د
ر و ر و ر ق د ی ب ب ب ع
و ی ش ص ه ا ق د د ج ش ک
ح و ب ط ن س س و ن ب و
ذ س و ف ت ث ب ا ک ی ب
ب ی ا ع ا ا ا ر ا ا ر ا ج س ی
ی س و ب س س ر ب ت د ج ه
ت ی ی ت ی ل

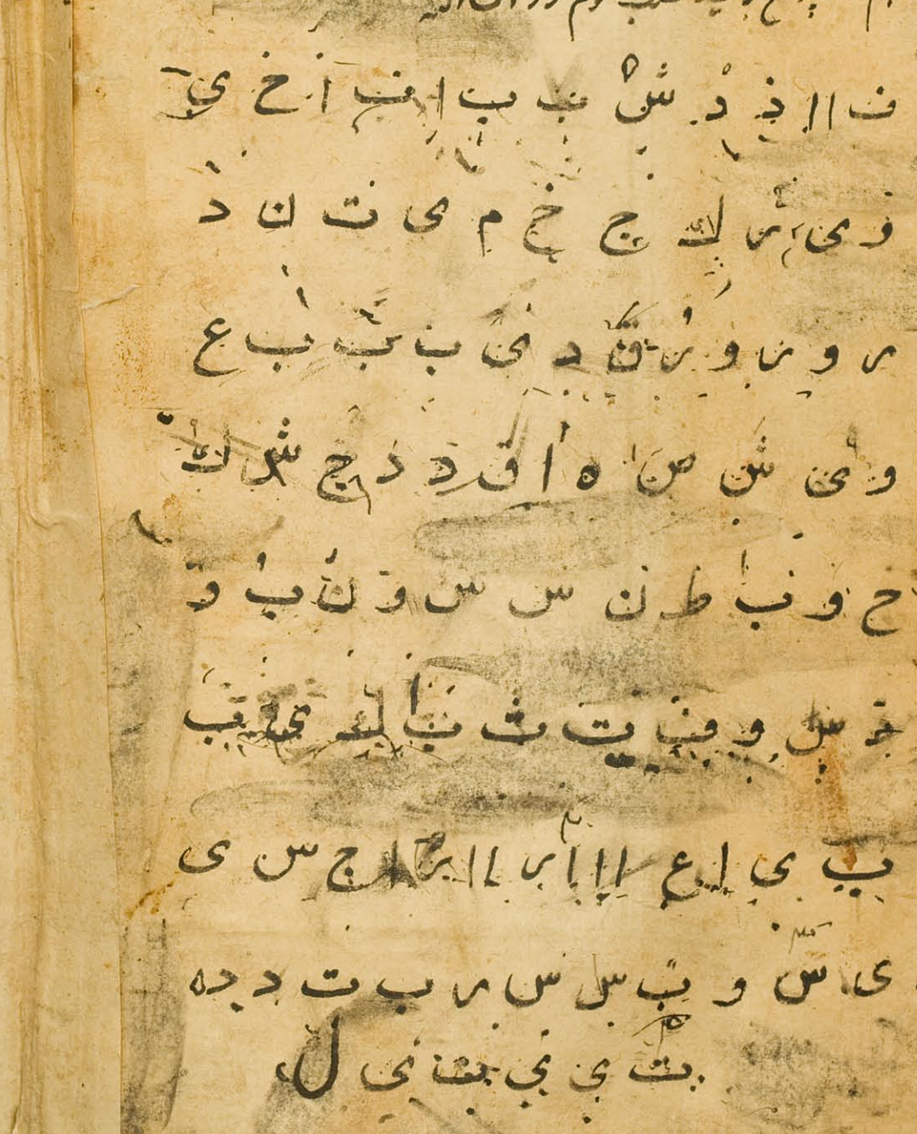

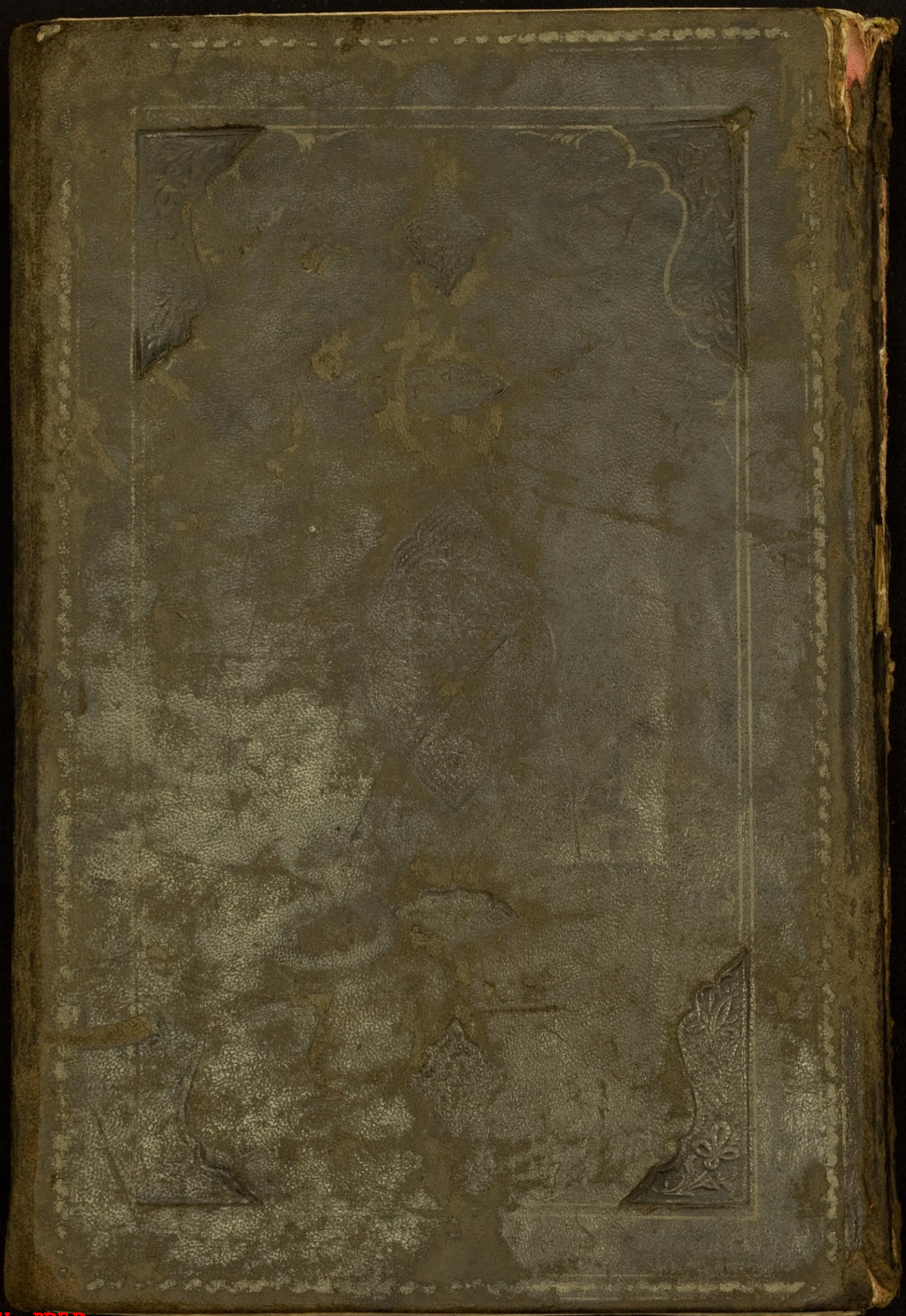
VeryPDF Demo

VeryPDF Demo

VeryPDF Demo

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm,1414-1492.

Title:
Ysuf va Zulaykh

Date:
[17--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23261

File Description:
Part 3

VeryPDF Demo

00202
A064

Jami. Yussuf & Zulaikha
written in the 16th century

VeryPDF Demo

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست
درین میخانهٔ شیرین فسانه / نمی یابم صدای زین ترانه

حریفان بادها خوردند و رفتند / تهی خمخانها کردند و رفتند
نه بینم پختهٔ زین بزم خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

در توحید باری تعالی

بنام آنکه نامش خرمی نهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن موزبان را شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر / فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند / ز گل شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر قیمت بلندی / به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز در محنت گذاران

ز ابر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبداری

ز کان جود او باد خزانی / کند صحن چمن را زرفشانی

ز شکرش شکر کام شکرفان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نور یابست

گر از خورشید و مه دارد نهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بما زان منت هستی نه آمد / که هست و هستی و هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد بی بیابی وهم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبراتر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند ما هست / بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته راهی / طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود زو دوری ما دم بدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش / بود در بارگاه لایزالش

فلک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ناشستی هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم / بس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دادن مسلم بابت قتال
[illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی این دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زآمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

به بین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور در عالم فشانان

همه دور شبا روزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سررشتهٔ دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راهشان فرسودگی نی / میان را در دو پا آسودگی نی
چه داند کس که چندین در چکارند / همه تن رو شده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی می نمایند / ولیکن نقش بندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی بندار بی بیاری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن / رخ و جهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گو / یکی خواه و یکی خوان و یکی جو
ز هر ذره بدو روی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست
بدو نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی در هزاران نقش پیداست / نیامد بی قلم زن یک قلم راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک انگشتان نوشتست / که آنرا دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن خالی نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کار کردار / قیاس کار کر زان کار بردار

دم آخر که کس را زان گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت / وزو جو ختم کارت بر سعادت

[illegible]

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودن خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم
تو بگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست / چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود [illegible]وشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است / ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم دامی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بایمان بر برون همراه ما را

[illegible] رسول صلی الله علیه و سلم

من آن مرغم که دامم دانه تست / فسون و خشتم افسانه تست

توی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت بروم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه سان کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم

نه از دندان برو کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی / کزان پیش آیدم چون و چرایی

خط عفوم بران حرف خطاکش / ز کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشان مندم بیکداغ

درینجا حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بیند بسته ایک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست / هزاران بار از آن فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که گردند سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر کز سعی در بی آبیم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رودست از ندامت / همین بس آب رویم در قیامت

ازین سودا ز سم شاید بسودی / رسان از من به پیغامبر درودی

محک کش قلم چون نامور ساخت
زمینش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تو اندیشه ز سر خاش اگه
خود با جمله دانش خاش لد

درین ره پیشه دانش دست روشن
منش روزنی از هشت گلشن

چو پای آراست از طی منازل
سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی
برو کز فرقه تا قم پیش دستی

زبانم چون زوی چیزی سراید
دل جانم ز لذت پر برآید

چو نامم اینیتا نام آور چه باشد
مکرم تر بود از سر چه باشد

مکرم تر ز عالم نسل آدم
مکرم تر ولیست از سر مکرم

خدا بر پیروان سردار یش داد
ز خیل انبیا سالار یش داد

چو آدم در ره پستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرامش دم زد

ز جوشش گر نکشتی راه مفتوح
نبردی ره بجودی کشتی نوح

خیل از روی نسیمی یافت کاتش
بروشد مجو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی
کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

درآن وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش عاقر خوش بود

زبستان فاز اراده سروی
ز باغ اصطفا عناذر وی

قدش را پایه گردون خرامی
لبش را مایه یحیی العظامی

بیالا سایه بان چتر سحابش
چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سپهر تیز اشارت
ز دو آرد سایه معجز نشانت

دو نون شد دور میم حلقه ماه
چهل را ساخت شیث او دو نیم

بلی چون داشت دستش قلم بشت
قلم زد خط شق بر مه بانگشت

بنو دشش خط ولی زد خط تعجیل
بگلک نسخ بر توریت انجیل

خرامان سرو وی ز سایه آزاد
جهان از سایه سرو وی آباد

ز سایه بود بر تر پایه او
زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود جان پاک مایه
ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک بیجون زمین چون سایه دارش
ندیدا قطاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست
بمشت ریگ لشکر بر شکست

اگرچه کور شد زان چشم سرخام
چو سر بر ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقه پر / شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد بی دینارش آن [illegible]
چو شد میعار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری
بی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دای از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمایی / که تا یابد بهر دایی دوایی
دوای جان جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

[illegible]

شبی دیباچه صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور / بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار / به بسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب / گریزان روز محنت زو شبا شب

درین شب آن چراغ اهل بینش / سزای آفرین از آفرینش
[illegible] شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای امهانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ازین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب و به بخت
بسیج راه عزت کردم اینک / براقی برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی / برنده در هوا فرخ همایی
چو عقل هیولی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش گشته سوده
جوان دل کز بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن / گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش / ندیده رنجی از کس پشت زینش
از آن دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

شد از صبوحیان گردون صداده — که سبحان الذی اسری بعبده

ز وارنپسم آن براق برق رفتار — ز نکه پیکه بر اقصی درم وار

ز دوش دین لحظه بلک کمتر — ز دور کاسه پسم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان زو اقتدا شد

ز وانجا شد از ین فیروزه خرگاه — چو ما له خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش چین داغ غلامی — برآمد از نکینش نام تا پی

ز وانجا شد ببالاتر سبک خیز — عطارد را بفرق سر عطاریز

برای شستن بازین کلابه — چهارم چرخش آورد افتابه

چو زد بر کاخ اخم اشهبش گام — گرفت از نعل بوشش مهر بهرام

فشاند از نعل لب بر مشتری در — شد از کو سرجو نقطه مشتری پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش

بنات النعش پروین لب گشودند — بر نسر و نظم خود او را ستودند

ز ین بس قیصر ششم ساخت مسکن — ثوابت را بدو شد جشم روشن

ز مهر شمع رویش نسر طایر — چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق تیرو دلربایش — چو سایه واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عبره الدیش — بپای انداز ش افکند اطلس خویش

ز وانجا چون بشاخ سدره ره بست — ز پر دین پر جبرئیل شد پست

ببند پرش سرافیل از کمین جست — ز ژرف رف حجله امین موحش لست

چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش فرودش

بدست عرش تن چون خرقه بشداشت — علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کلی بر دند از ین دلپیزه لبست — بران درگاه والا دست بر دست

جهت را مهره از شش در ربایند — مکان را مرکب از شش دی جهایند

مکانی یافت خالی از مکان نیز — کز تن محرم بنود انجا و جان نیز

قدم رنگ حدوث از جان او شست — وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند ان همه از نعت یکتایی پاک — ز بسیاری برون زاندگی باک

بدید انجا ز حد دیدن برون بود — مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه جندی کنجد انجا دانه جوئی — فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید انجا که کلام نیی باواز — معانی در معانی راز در راز

نه انگاهی از و کام و زبان را — نه محرم بهره بی نطق و بیان را

ز در کش گر ششی جائی باد در مشت — ز خرخش دست دل را کو نه انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برترست آن و ز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

[illegible] در اشتیاق و شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از بر و یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبربوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال با بوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره پوشان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگر ما غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دل چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب / حریم آستان روضه ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده راه جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ام از نفس خودرای / به بین درمانده چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دست یاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول از روز رستاخیز خیزد / بآتش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آورد روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

بر جانشین بزرگوار خواجه عبدالله بن عبدالله الصالحین به تنزیل
الطف [illegible] اشتراک رحمة نور
[illegible] و [illegible] استخلاص [illegible] وجود است

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / برو نقش بدیع نقش بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست

جهان

جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد دران جز کشت کاری
ازان دانه کز و آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزاران مزرعه در زیر کشتست / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه / دران عالم نهد انبار خانه
زمین از همتش یک مشت خاکست / ز مشت خاکش اندر ره چه باکست
ز مشت خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت / برسم گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست | برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست زاسرار الٰهی | از و یک قطره از به تا بمامی
بجنبش چون درآمد بحر زخار | بجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بشنید مراقب دیده بر هم | به بندد دیده دل از دو عالم
یکی پیوند که در قید یکی نیست | وزان در تنگنای اند کی نیست
نموده روی در بالا دلیست او | اگر بسیار اگر کم سرچه هست او
کند در پستی او خویش را کم | به بندد از دوی چشم تو هم
چو کرد و قطره اندر بحر ناچیز | ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوشا آنانی که سر بر خاک او نهند | دل جان بسته بر فتراک او نهند
همه پرمایه از سرمایه او | همه در نور محو از پایه او
مبادا سایه او از جهان دور | ز قدرش دیده ایام بی نور
سپهر عز احرار ملک کیش | به پیشش دارد و در فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش | مفضل دار اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زراندود | بهم یحیی الرسوم بالفضل والجود
جهان آیینه مشهودشان باد | وزان نور قدم مقصودشان باد

در مدح سلطانی که چون جهت مدح سلطان سپهر ایلخانی
در جهت او طلب زنگه بی داد و مدایح او و ایراد نصیحت او

جهان یکسر چو ارواح و چو اجسام | بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین ناصره بشناس روشن
درین عین انگه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست پینا
خوشا جمعی که پینایی ازو یافت | به پینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در بر راه | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم | بوی اوست خلش خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلیش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او | کند پر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جویباری از سر انگشت
دو صد کشتی دل در سر دیاری | شده سرسبز از و هر جویباری
ز دست کاب ویم مست از و کم | خروشان شد بر و کف زنان نم

نمود و لمعه از زر فشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو کشته برق تیغش پرتو افکن — جهان زاکرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست — بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیر کیهاست — نیاید تیر کی بار روشنی راست
ز عدل او بوقت خواب بشکیر — کند نطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو یابد گرگ ماهش — نهد از دیبه میشش گرد راهش
بی جنگ محبت جنگل باز — شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پیشه بر شاخ و پرندش — اگر شاخ کوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی — به بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان بی باک — بود زاندیشه نا ایمنی پاک
اگر یک تن بود چون مهر انور — ز مشرق تا بمغرب خشتی از زر
نیارد هیچ مور از درع پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح ایجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم از انجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش فروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش دار — بتارک چتر ظل اللهیش دار
فلک با چتر او در جا بوسی — زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور — باو لاد گرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش — ز مانرا تاج پرنام بدیعش
ز نامش آن عجم انذوی مشرف — بتعریف عرب بادا معرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی — مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر — بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد جون دید جاه و احترامش — بمهد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که خاصیی باد آرد — فلک ناسی تهی را برفرح کرد
ز بزمش خوریکی زرین قدح باد — دلش خرم نام دایم پرفرح باد

ای چنان کز هر یک از جمال و شوق هر ساعت از آنش بانگ بیت
رسیده و اشتاق سازد عظام رمیت آمیده باگر دای عزیمت
شوق است ز آنجا بحث و اگر از محبت عاشقیت هم ازانجا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود — یکی نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوی دور — ز کفت دکوی ماهی و دوی دور

جمال مطلق و قید مظاهر — بنور خویش صم بر خویش ظاهر
دلا را شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه — نه زلفش ابسوده دست و شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سر به غباری
نگشته با کلش همسایه سنبل — نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز سر خطی و خالی — ندیده هیچ جشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می ساخت — قرار عاشقی با خویش می باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز برده خوبرو در تنگ خویست
نکوروتاب مستوری ندارد — به بندی در ز روزن سر برارد
نظر کن لاله را در کوه و سار ان — که چون خرم شود فصل بهار ان
کند شق شقه کلریز خارا — جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن — دمی بیرون نگفتن یا نوشتن
چو سر جامست حسن آنجش تقاضا — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس

برآئینه ز بهر دروییے — بر جا خواسته ز هر کائنات و کوئی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سر گشته خود را چون فلک یافت
همه سو حیران سجوح جویان — شد ند از هیچ دری سبوح گویان
ز غوغا صان این بحر فلک فلک — برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب — برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی — بهر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب ره کنعان برآورد — ز لیخا را دمار از جان برآورد
جمال دست سر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم سبقت برده
بهر پرده که پستی پردگی اوست — قضا جنبان سر دل بردگی اوست
بعشق اوست دلرا زندگانی — بعشق اوست جانرا کامرانی
دلی کو عاشق خود بد نصیبست — اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی تا نگونیے — که از ما عاشقی و زو ی نلوئیے

که همچون نیکویی عشق ستوده / از و سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

گل بیان فضیلت عشق بستن و شاخه نظم کتاب بآن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم رویت آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقت / جهان پر فتنه از غوغای عشقت
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
بیاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و دیوانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نی نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقی کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس گفتن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیازی جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده / بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده / بخونخواری ز شقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / که ماند دراز تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بریرا / نهادم رسم نو سحر آوریرا
برانم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز دل آن نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد باحسنت آسمانم

در شرح گل از چمن سخن چیدن و رشتهٔ اتمام آن کتاب بآن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست / سخن نوبادهٔ بستان عشقست
خرد را کار و باری چون سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گوید سخن دان کز سخن زاد

سخن را کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم از کاف موجود / گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهانبانان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره مستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد / که از دیده نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوه مندان / وز و گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم / به پیر افشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصّها جون آپیشش خواند | باحسن وجه ازآن خاصم سخن راند
جو باشد شاهدآن وحی منزل | بنا شد کذب را امکان مدخل
مگرد و خاطر از نار است خورسند | وگرگو نار است مانند
سخن راز یوری جون راستی گفت | جمال یحیی راستی گفت
ازآن صبح نخستین بی فروغست | که لاف روستی از وی دروغست
جو صبح راستی از صدق دم زد | جو خور برآسمان زرّین علم زد
بصنعت گر ببیرا ی دروغی | نگیرد زان جراغ او فروغی
جراو وزی بقدر زشت دیپا | جواز دیپا نگردد زشت زیپا
زدیپا زشت زیپا ی نماید | ولی دیپا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه نبا ید | کش زگلگونه گلرنگی فزاید
زمعشوقان جو یوسف کس نبوده | جمالش زسمه خوبان فزوده
زخوبان سرگرانی ندانند | زاول یوسف ثانیش خوانند
بنود از عاشقان کس جون زلیخا | بعشق از جمله بود افسون زلیخا
زطفلی تا به پیری عشق ورزید | بشا بی واسپیری عشق ورزید
بسا زپیری وعجز و ناتوانی | جو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا وعشق نسپرد | بران زد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم زسریک | بجامه کو سرافشانم بهریک
طمع دارم که گرنا که شکرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی
بدو راد و را گر پسند خطائی | نیارد بر پسر من ماجرائی
نتابد نامه سان بر روی من پشت | نسپاید جامه وش بر جرم من انگشت
بقدر وسع در اصلاح کوشد | وگر اصلاح نتواند بپوشد

[illegible] جمال یوسفی را کمشبستان غیب او جشتی و
[illegible] و آن موجشتن

کر سپنجان دریای معانی | ور [illegible] ن وحی آسمانی
جو تا رنج جهان کردند آغاز | جهان دردم زآدم خبر باز
که جون چشم جهان بینش کشادند | بروا و لاد او رعرضه دادند
صفوف انبیا یکپا پس و پیش | ستاده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم وگر جای | نهاده در مقام پای بر وی پای
کروبی با شکوهی پادشاهی | بتاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق | بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بقدش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها برکشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان

ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری / ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگه جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دیگرانرا / دو بخش او را یکی مر دیگرانرا
بی نسخ بتان درج ار گشاید / خط حسن همه ثلثش نماید
بس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش دست پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

[illegible]

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

کز از کردون نکرد نور خورکم — نگیرد در رونق بازار ارجم
ز پستان از جمن مار ربه بندد — ز تأثیر بهاران کل بخندد
جو آدم رخت ازین محرابکده بست — بجایش شیث در محراب بنشست
جو وی هم رفت کرد آغاز ادریس — درین تبیین خانه درس تقدیس
جو شد تدریس ادریس آسمانی — بنوح افتاد دین را باسبانی
جو طوفان فنا خون عزقه شد نوح — شد این در بر خلیل الله مفتوح
جو خان دعوتش چیدند از آفاق — موفق شد بدان اطعام اسحاق
ازین هامون شد او راه عدم توست — زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
جو یعقوب از عقب نین کاروانم زد — ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محل افکند — فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش — دران وادی شد از موزع مشش
پسر پرور ز یوسف یادگاری داشت — ولی یوسف درون جانش جا داشت
جو یوسف بر زمین آمد ز مادر — برخ شد ماه کرد و نز ابر بر
دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست — قبای نازک اندامی بر و جست

برآمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب — از و هم مریم و هم داغ یعقوب
غزالی شد نشیم افزای کنعان — وز و در رشک خلد صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را — ز شیر خویش شستی شکرش را
جو دیدش در کنار خود دو ساله — دمیدی یم ز مهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی — ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر جون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آئین خوشش رفتاری آورد — بدش رسم شکرگفتاری آورد
دل عمه بمهرش جان ببند — که نگسستی ازان یکلحظه پیوند
بهر شب هفته جون جان در برش بود — بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم از روی او داشت — ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت — بگه که دیدنش تسکین نمی یافت
جنان مهجور است کان ماه دلفروز — به پیش چشم او شد شب روز
بخواهر گفت کای از مهر و رزی — بفرقم چون درخت پیدلرزی

VeryPDF Demo

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من درآ پیش
بمحراب نماز من درآ پیشش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نه پیچید

ولیکن کرد با خود حیله آغاز
که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف زاسحاق بودش یک کمربند
بخدمت بوده در راه خداوند

کمربندی که بر دیبا پیش به بستی
ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف راز خود در بد گرد
میان بندش نهانی زان کمر کرد

میان بست آن کمر را بر میانش
که او آگه نشد قطعا از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
وز آن پس در جهان آوازه در داد

که گشتست آن کمر بند از میان کم
گر فتی نیز کسی را زان تو هم

بزیر خانه جست و جوی کردی
بس که در گرد کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
کمر بند از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس با من بود
برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی سر که کشتی پای گیرش
گر فتی صاحب کالا بمیرش

دگر باره بتدبیر دیرآن بهانه
آماده بر دیش تو می خانه

بر دیش چشم بر دیش شاد بنشست
بس از یکچند اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدار ش نبستی دیده برهم

بپیش روی یوسف قبله یافت
ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود سر کاری که بودش
بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود در چشم راحت اندوز
بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی سر جا گزینان نه بتابد
اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه چون دلبری بود
که بیمه ران ز حد خود بری بود

همی بود از سپهر آشنایی
ز ذکون و مکان نزد ش گشایی

نه نه سیهات روشن آفتابی
سر انزد بر فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتاب است
که رخشان چشمه اش از بحر آب است

مقدس نوری از قید چه و چون
سراز جلباب جا آورده بیرون

جوان پیچون در سن چون کرده آرام
پلاس پوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت
اگر گردش بجان جا جای ان داشت

ز لیخا ی که رشک حور و عین بود
بمغرب برده عصمت لشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی
گرفتار حیاتش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

[illegible]

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاه بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال ماندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

بگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما بخندان

فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل

فرود آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکوة است / درون جای پر از آب حیات است

بزیر غبغب ار دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا / که هم جاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی‌تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
دو بستان هر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بربسته ز یکشاخ / کف امیدشان نیسود گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش آن دغل بود
بی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش / رگی جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران و تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده بر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلم را / زده از مهر بر دلها رقم را
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه / بزور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن / کزو مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده / بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش گویی اما سیم ساده / چه گویی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آیین ز انگشت
ز دست افتاده زرین بس خمش شو / بیا و سیم دست افسار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرم گاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چونست / بنای حسن را سیمین ستونست
بنامیزد زهی گلدستهٔ نور / ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / درآمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی جست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله ز اشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش را زیوری کرد

پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست / که یارستی ز انسانش بر و بست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی / بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت گر دامن کشیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزارش حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری شکسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خورد سالان / بصحن خانه در رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید / وزین شبهای آبستن چه آید

در بنام نام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را و کشته عشق او شدن آن تیغ بهفت در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارث دیده شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از کلبانگ یا حی / فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن لبهای شکرتاب / شده بر نرگس شیرین شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبل درهم شکسته / ز گل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل نموده
درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلف چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آنمه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
برق درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز آسیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله چون خفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

زسیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بنده کی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
زسیب غبغبش آسیب جان دید / بدانسان سیب آسان کی توان دید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / ازان معنی بصورت آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای نوالش / نیاید یاد نم دیده سفالش

[illegible]

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل درکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان نگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل تنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یکشمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان / شب آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده [illegible] دار است
چو شب شد روی در دهوار غم کرد / [illegible] ی بشب [illegible] چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمی دانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر که [illegible] این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش بربود از خون خوردن شب / گلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش باین آیین گذشتی / سر موی ازین آیین بگشتی

[illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی / همی کرد از برون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد / گلی سرخش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست / قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده / همانا کز کسی چشمش رسیده

یکی افتاد

یکی افتاد آن معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن ترازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش بیشک بزیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گوی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر یک خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان سازی / بخاری از تو گلرویان مبایی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که کردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم / بتیغ مهر نافت من بریدم

سرو تن شستم از مشک و گلاب ‌ت — گلاب مشکبو کردم خطابت

قطا از پرده دل کرد مست پیاز — ز جانش رشته بچدم بصد ناز

غدا از شیر دادم شکرت را — ببردم لب جان پرورت را

شب آمد خواب در کارت کردم — سحر شد زیب رخسارت کردم

اگر رفتم طراز دوشی بودی — وجختم حقه در آغوشی بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتکار بودم — بجد مشکاریت در کار بودم

بهر جارفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو چیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم — بدان صدقت پرستارم که بودم

ز مهر آن دولت بنهان چه داری — ز خود بیگانه ام ز میان چه داری

بگو آخر درین کارت که اندانخت — که برد ایشان خر و بارت که انداخت

چنین ابله نه دیدم هیچ جایی — چنان با درد و غم همدم جایی

گل سرخت چرا از دست از میان — دم گرمت چرا سرد ستاز میان

تو خورشیدی و بهمت کاسمان جیست — ز والی جاشکاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد مانی ترا راه — بگورخانه مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور تخت سیمان نورش سرشته

به تسبیح و دعا خانم جانش — که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه — غرایم خانیم کارست و پیشه

بتسخیرش عزیمتها بخانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدیدان مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه بر آدر ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست — دری آن گنج نا پیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا مست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم کم

چه شیرینست عیش تلخ کامی — که میداند ز کام خویشکامی

ز دوری گر چه باشد تلخ کامش — کند باری ز بان شیرین ز نامش

ز بان بگشاد تا گه پیش آیه — ز مهر ازی بلندش ساخت پایه

بخواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طومار میخواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته را جستن محالست
مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نمایند / که تا بر وی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دل آرا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گر آید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

جواب دادن زلیخا حضرت یوسف را علیه السلام نوبت دوم بسلسله عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق / ز کار عالمش منزل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی برو کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا چون مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کزو در سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی می‌کند با من بخوابی
به بیداری بگردد هم نشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیداریست آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهان تاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید بازم اندر خواب دیدار
همی گفت این تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
زنا که زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که زد اول برو راه / درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زو بهر مویست بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دوستانی / که تو وز کدامین خانه دانی
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی برین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار / به بی‌جفتی رضای من نگه دار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نه پنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته‌دانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست از خیال خواب برخاست / جگر پرسوز و جان پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دودش از انبوه‌تر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفت از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می کند / گهی بر یاد زلفش موی می کند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی چو حلقه راست چون تیر
دگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش خرامان
دگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت بیدار / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر سویی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان مار از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار سرپیچ / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را تا چار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و می گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم درین عالم پسند است

سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماندست / بهیچ آمد شدن راهی نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش برو گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندین درنگش / که بیند سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
بو بینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود چشم سیاهم
چه میگویم نگار نازپرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بدر آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه اش چاک
چو صید زخم ناک افتاد بر خاک

به سبوشی زمانی کشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

با فسون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد افسانه خویش

کجا در گریه که در خنده می شد
کجا می مرد و کی می زنده می شد

همی شد سرزدم از عالی بحالی
بدینسان بود حالش تا بسالی

در بیان آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که هر که با من دوستی کند در بهشت همسایه من باشد

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

کجا فرزانه را دیوانه سازی
کجا دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند
بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی بر گشایی
چراغ عقل یابد در دشایی

ز لختی یک شبی نی صبر دادی هوش
بغم نهمزاد و با محنت نهم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد
ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین از اشک گلزار ارم کرد

ز رشک ریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خویش ثانی

شد از غمگین دل خود قصه پرداز
بیاد خویش کرد این قصه آغاز

دبد تا راج توسوش قرارم
پریشان کرده تو روزگارم

غم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش یاد
نیابم جای تو تا کردمش یاد

بکام خویش میکردم شکرخند
کنون دهبندم از تو جون نی قند

چو غنچه بس که خوردم در غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در حشمت عزیزم
نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیز را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مباد اکس بخون آغشته جون من
میان خلق رسم آشته جون من

دل ما در زبد پیوندم تنگ
پدر را آید از فرزندم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند
به شایم غم فرو سود کردند

نسوزد کس بدینسان هیچکسی را
ز دی آتش بجان جون من خسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش
بدینسان بود تا بود و خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هرچه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی این چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خواست هشیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم

چو مدخل سیم را در بند مگذار / بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سرش هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از جای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنی بودی از گفتار خاموش

VeryPDF Demo

[illegible]

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
ازین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست / [illegible] خواستگاری را نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت خور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / شود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور

بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم می کشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن با دست صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بودش کش پدر خواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت این نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن بجایی / بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌ها بی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیاید هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد / وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو رو سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / ز خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / بزلف برق سیر آوردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / ز موج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بیکجو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر ازیشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده خونبار میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب بر عذرخواهی
که هست از بهر آن فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر او آتش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا درگذشتند / ز پیشش باد در کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا را بروی و قبول کردن او آن را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و در سفیدی / بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندر آن دید
که دانای براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کین دور زمانه / ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی درون تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز سایه کسی نسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن ببدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / باو هرگز نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم غیر بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از و بیرون برده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناخواهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / برای مصر چشمش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند / براه رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنید / کلاه فخر بر اوج فلک دید
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / بود واجب اگر بختم بود یار
کنم از فرق تا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور باشم / ز تیغ سطوتش رنجور باشم
درین خدمت مرا معذور دارند / گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانش همه نیکو سرشتی / مصفاتر ز حوران بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حلهٔ حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان کیاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشت گرم در تازه چیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
ببزمش خلعت فرخنده بخشان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزونتر از ریگ بیابان
مرا دوی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه حورای خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از مصر وزیدن و محمل زلیخا را
[illegible]

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و این بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نار بستان / عذار او گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز ننگ وسمه پاک و عار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوء زر
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه سبز بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای

کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه شد وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر / ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر اختران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته پشت و پشت کوهان
به تنها کوه اما بیستون نی / ز راه ما در رفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب و خوردان / ز آهنگ هدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری چه رومی چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت در و لعل بدخشان

دو صد تبله پر از مشک تاری | ز بار و خبر دعود و قاری
بهر جا ساربان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حلقه آسا
مقطع خانه از صندل عود | موصل لوحهای در زر اندود
مرصع سقف او از جزع جمشید | ز افشان قبه اش چون کوی خورشید
برون او درون او همه پر | ز پیمار زر و آویزه در
فرو هشته بر و زر بفت و دیبا | بر نگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در ان حجله نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادبایان آن عماری | روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو بشکافد و صنوبر | سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند کوی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جان صنم را | فجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز | کنیزان جلوه گر در موج ناز
فکنده سر کنیز از زلف دامی | نگار خویشتن کرده غلامی
کشیده سر غلام از غمزه تیری | فکنده رخنه در جان اسیری

ز یکسو دلبری عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد مطاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دل از بخت خشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که ان شب بس سیاهست | از آن تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از انجا قاصدی پیش | که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه | عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر فرنگ دولت تیز | کز اسپ اقبال خواهی کرد بر خیز

عزیز مصر چون این مژده بشنید | جهاز بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهره کان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزان همه هر هفت کرده / بهودج در پس زربفت برده
شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
جمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته او تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بجان از وی امید وصل داده
رباب از تاب غم جان را امان ده / برآورده کمانچه نعرهٔ زه
درافکنده دف این آوازه از دوست / کزو در دست ره کوبان بود دوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادی / بره داد نشاط و عیش دادی
چو مه یکدو سه منزل را بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از ترکی دور / زده در وی هزاران فتنهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره / بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین و شاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسباب زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نام زد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکایت خیمه و فریاد برداشتن
که این نان کسیست که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت و گله‌ها دارم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین بس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش / که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر نابهره دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا دست بختم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم

نشاندم نخل خرما خار برداد / نشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / ز بهر آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان حیران بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / به بی زادی بزیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر و نی رای درنگم
زناگه چشم خون آغشتهٔ من / خیالی بیند از گم گشتهٔ من
کشانم گام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد گه بر حضیض و گه باوجم
زناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم از و آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک با من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم / گرفتارم کسی دیگر ندارم
برسوایی مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا بدیری زاری داشت / ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود او بیحاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلیدی موم معلوم

چه حاجت

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن / چه سان گردد بخار انجیر افکن
چه باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دم بی غم نمیزد / ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون رفتن از مطبخ خانه بسازی زلیخا را نشاندن

سحرگاهان که زد چرخ ملوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر شکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری / نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیک بختان / بپاشد سایهٔ زرین درختان

مرصع زین بپای سر درختی / شده مسند برای نیک بختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق بر دست زان صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کندی بهر سو از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بران ریش
پی مست آهوان زین نشیمن / صهیل باد پایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان نغمه پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن پری وش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک اندر عماری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی

که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
نشد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
جدا نستم که وقت چاره سازی / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بدان داغ غریبی
چه باشد جانگدازی چاره سازیت / معاذ الله چه باشد جانگدازیت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده کزین بس کام یابی / وزان جان و جهان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره دانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری / بکف بهر نثاران عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان برو صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز کفها بس زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی‌آمد ز کوهر ریز مردم | بران ره مرکبان را بر زمین پیم
چو کشتی سم اسپی آتش افکن | ز نعل و نعل بودی پشتک آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشته از عرب نیل
به نیل اندر شدان دریای شاهی | چو پر کوه سر صدف سر کوشکاهی
شد از بذل درم ریزان سیار | نهنگش نیز چون ماهی درم وار
بدین آرایش شاها نه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی نی که در بیمی بهشتی | ز دوشش ها خجستی مهرخشتی
دران دولت سرا بختی نهادند | بر پیای از هر بختی زیادند
بپای بخت ازو مهدش رساندند | گهر وارش تخت از زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل رسته | ازان زر بود در آتش نشسته
ز کوهرها که بردی چو ران از اشک | بجشمش در نیامد جز در اشک
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تاج و بختش جلوه دادند
ولی کن بود ازان تاج گران ننگ | بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک کوه سر انبوه | ولی بود آن بروبار اندوه
کسی کش دل ز هجران بخت آلست | ز یک بختیست کو مایل بتخت

دران میدان کرا باشد سر تاج | که صد پر میرود انجا بتاراج
چو جم تا از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در و گنجایش در

عرگذرد امید ز تخت بر خاست رفت و بخت علیه السلام
و طلعت رفت دی بر تخت های گاه ای و اقبال علیه السلام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پردسوی خور شید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش دو نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربتی آب | نفقد سودمندش شکر ناب
ز لخار ادران فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش و عزیزش | بنو دازمال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران کل بوی گل اندام | پرستاریش را پیصبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای | بی خدمتگری نشسته از پای
غلامان قصب پوشش کمر بند | ز سر تا پای شیرین جون نی قند
سیه فامان از عنبر سرشته | ز شهوت باک دامن در نشته

مقیمان حریم ما کبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا و یار اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یاری کزو در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشست در پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بروی آثار دولت از کنیزیت
ندانم تا بکی سوزم ازین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی شش جهت جارست چشمم
خوش آن وقتی که از راهی درآیی / ببرج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم مست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چگویم
چو باد صبح جستن کردی آغاز / برآیینی دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن بیز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جسمانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن / غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود آهن درایی / چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر چو من بی راه و رویی / بکن از جانب من گفت و گویی
درآ در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری نشان جو از مه من / بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف باغی زین تک و پوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن زن از کرم گام / بصوت خانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن

تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ببوی او غزالی
چو گیرد پای رفتن زان دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت سرو خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
اگر بینی براهی کاروانی / درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشم خونفشان داشت / بباد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجا آورد راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه راه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلبن بسلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی بتعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره درآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت چشم انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان از یوسف و دور انداختن یوسف را از کنعان

دبیر خامه استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی بر وی آسان لطفها بیش / که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشی / ز جنبش هر وجدی پرخروشی

ستاده

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
بنامیزد عجب تسبیح خوانی / بی تسبیح هر برگش زبانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بردمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی هم برآید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برویاند عصای از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارهٔ دوران کشیده

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm,1414-1492.

Title:
Ysuf va Zulaykh

Date:
[17--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23261

File Description:
Part 1